

دست در جیب فرستاد و کلید را بیرون کشید. دکمه‌ی زنگ را زد و کلید انداخت. قبل از چرخاندن کلید در قفل در با تقی باز شد. ابروهایش بالا پرید! تا دیروز که باید دمپایی به پا می‌کردند و لخلخ‌کنان و "آدم آدم" گویان خود را به در می‌رساندند و بازش می‌کردند. چه‌طور شده بود که امروز افاف کار می‌کرد؟!

پا در حیاط گذاشت و همان‌طور که در را می‌بست پنجره‌ی سمت چپ ساختمان را چک کرد. طبق معمول پرده کنار بود و چراغ روشن! احمی به چهره‌اش نشست، پا پشت کفش‌ها انداخت و درشان آورد. پنج پله‌ی منتهی به ایوان را که رد کرد مادر به استقبالش آمد و با "سلام"ی دست دراز کرد برای گرفتن نایلکس‌های خرید. محمداها دست عقب کشید و غر زد:

- فقط نونو بردار... باقیشو می‌آرم. باز این چشم سفید اون پرده‌ی بی‌صاحبو زده کنار؟ صد دفعه نگفتم از اون آپارتمان کل اتاق دید داره؟ مادر دنبالش راه افتاد و گفت:

- من دم غروبی پنجره رو باز کردم هوا عوض بشه مادر. نم اتاقو

۱۰ ✎ شاید خدا گم شد!

برداشت خب! حدیث اصلا نیست خونه.

اخمی که لحظه‌ای پیش و با توضیح مادر از صورتش رفته بود دوباره برگشت. از در آشپزخانه که رد می‌شد پرسید:

- کجاست این وقت شب؟

راضیه سفره‌ای از کتو بیرون کشید و روی کابینت پهن کرد و نان‌های سنگک را میانش گذاشت و گفت:

- با سامره رفتن خونه ناهید خانوم پارچه بدن بدوزه.

نفسی از اعماق وجود بیرون فرستاد و در حال باز کردن دکمه‌های سر آستینش، سمت اتاق خواب راه افتاد و زیر لب غر زد:

- روز خدا رو ازش گرفتن، عدل می‌ذاره تو تاریکی می‌ره؟

راضیه که صدایش را شنیده بود جواب داد:

- تاریکی نرفتن مادر، دم غروب سامره اومد عز و جز کرد، دیگه نشد بگم نه. آخر ماه عروسی پسر حاج یونسه. واسه اون رفتن لباس بدوزن.

دست به دکمه‌ی وسط پیراهن مانده سمت آشپزخانه چرخید و پرسید:

- حدیث رفته لباس بدوزه یا سامره؟

راضیه در چهارچوب در ایستاد و گفت:

- سامره. حدیث که لباس داره مادر. اتفاقا بند کرد یه چیزی بخره بده ناهید خانوم براش بدوزه من نداشتم. گفتم خدا رو خوش نمی‌آد داداشت از صبح تا شب تو اون چاله عرق بریزه تو بریز و بپاش کنی. لباساتو عوض کن تا یه آبی به دست و روت بزنی سفره رو می‌ندازم، حدیثم دیگه پیداش می‌شه.

پا در اتاق گذاشت و لبه‌ی پیراهن را از شلوارش بیرون کشید. سمت پنجره رفت و همان‌طور که پرده را می‌کشید نگاهی به پنجره‌های باز آپارتمان روبه‌رویی انداخت. از همان روزی که ساختمان لعنتی مثل علف هرز بالا رفته بود، این پرده در بیشتر ساعت‌های روز کشیده و این اتاق رنگ آفتاب ندیده بود. شلوغ شدن کوچه و تردد بیشتر ماشین‌های مالکین ساختمان به کنار، پنجره‌هایی که درست رو به حیاط و ساختمان آن‌ها باز می‌شد هم به کناری دیگر، آن پسرک طبقه‌ی سوم که همیشه با بالا تنه‌ی

لخت در بالکن به سیگار کشیدن می‌ایستاد هم طرف خیلی سنگین دیگر! مردک انگار خودش ناموس نداشت که آن‌جور ناجور در ملاءعام ظاهر می‌شد!

پرده را تا انتها کشید. هنوز تنه نچرخانده بود که صدای بسته شدن در حیاط، دستش را روی پارچه‌ی گل‌دار نگه داشت. چند سانتی پرده را عقب کشید و حدیث را در حال مرتب کردن شال روی سرش دید. پوزخندی به لب نشانده. برای او حجاب می‌کرد و برای مردم حرف مفت زن محل نه! پیراهن را روی تخت یک نفره‌ی چوبی قدیمی انداخت و سگک کمربند را آزاد کرد. صدای بلند و پرانرژی حدیث در خانه پیچید:

- سلام بر مامان گل گلابم. داداش اومده؟

راضیه سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد، اما در حدی نبود که به گوشش نرسد. یعنی خانه‌ی نقلی‌اشان به اندازه‌ای وسعت نداشت که محمدطاها صدای مادر را واضح نشنود.

- هیش! چه خبرته؟ صد دفعه نگفتم داداش خوشش نمی‌آد صدا بلند کنی؟! کجا بودی آخه؟ رفتین یه پارچه بدین و بیان. مگه نگفتی اندازه‌هاشو داره و سایز نمی‌گیره. برو لباس‌هاتو عوض کن بیا سفره رو بنداز، داداش خسته و گشسته‌س.

شلوارش را با شلوار راحتی عوض کرد و پا در حال گذاشت. حدیث سمتش چرخید و لبخند به لب جلو رفت:

-سلام بر خان داداش جان. خسته نباشی.

ابروهای محمدطاها به هم گره شده بود وقتی حدیث در فاصله‌ای کوتاه از او ایستاد، دست بالا برد و همان‌طور که لب برادرش را می‌کشید گفت:

-اوووه کی بخوره این اخما رو!

محمدطاها سرش را پس کشید و غرید:

- نکن! معلومه کجایی!؟

حدیث از کنارش رد شد و پا در اتاق گذاشت، اما قبل از بستن در لبخند زد و گفت:

- اصلا مامان خانوم آمار نداده که!

۱۲ ✎ شاید خدا گم شد!

قبل از این که بخواهد سیاستی کند یا حتا چشم غره‌ای برود، در بسته شد و صدای راضیه از آشپزخانه آمد که گفت:
- حدیث بجنب بیا.

نفسی گرفت و سمت دست‌شویی راه افتاد. هر چه از بدی محله، بدی زمانه، بدی آدم‌ها برای این دختر می‌گفت انگار یاسین در گوش... "خر" را درز گرفت و در را پشت سرش بست.



قاشقی آبگوشت به دهانش فرستاد، مشت پر و پیمانی از سبزی در دهانش چپاند، هنوز همه را داخل نکشیده بود که نگاهش به چشم‌های گرد شده‌ی حدیث افتاد. چینی به پیشانی انداخت و سری به دو طرف تکان داد. حدیث با بالا انداختن چانه، اشاره‌ای به صورت او کرد و پرسید:

- مگه اومدی چرا؟!!

صدای اعتراض راضیه بلند شد:

- حدیث!

محمدطاها سبزی‌های بیرون مانده از دهانش را همراه با جویدن لقمه داخل کشید، دهانش که خالی شد دست دراز کرد، برگ‌های شاهی از میان سبزی‌ها برداشت و میان دندان‌ها گذاشت، برگ را از ساقه جدا کرد و همان‌طور که ساقه را جلوی صورت حدیث نگه می‌داشت گفت:

- این جوری خوبه با کلاس خانوم؟

لیخندی به لب حدیث نشست، قاشق حاوی نان‌های ترید شده در

آبگوشت را سمت دهان برد و قبل از خوردنش گفت:

- حالا نه دیگه این قدر زنونه ولی خب داداش من پس فردا زن بگیری این جوری هُلپی سبزی بریزی تو دهنِت زنت خیال می‌کنه شوهر نکرده، رومه خریده!

صدای معترض مادر که دوباره به نام می‌خواندش بلند شد. محمدطاها

بی‌اهمیت مشت‌ی به پیازی زد که کنار کاسه‌اش بود و همان‌طور که تکه‌ای از

آن را سمت دهانش می‌برد گفت:

- تو نگران زن من نباش. زن من از این سوسول بالاشهری‌ها نیست که این مدل غذا خوردنو ندیده باشه. تو به این فکر کن این ریختی که می‌ری بیرون پس فردا یه آدم پیدا نمی‌شه بگیردت!

حدیث اخم کرد و غر زد:

- خیلی هم دلشون بخواد! مگه چه ریختی ام؟!!

محمدطاها مشتی سبزی سمت دهانش برد، قبل از خوردنشان گفت:

- ریخت تو طوری نیس، منتها با ریخت ناجور این محل جور نیست!



صدای قژقژ لولا سکوت اتاق را شکست. محمدطاها ساعد از روی چشم‌هایش برداشت. سر بلند کرد و مادر را با سینی چای در آستانه‌ی در دید. همان‌طور که می‌نشست گفت:

- زحمت شد، می‌اومدم بیرون.

راضیه سینی چای را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و گفت:

- نه مادر، زحمت چیه؟

بعد لبه‌ی تخت نشست، در حال صاف کردن روتختی چین خورده من‌منی کرد و در نهایت نگاه به نگاه پسرش داد. سر محمدطاها به دو طرف تکان خورد، اما لب به سؤالی باز نکرد. راضیه با مکثی به حرف آمد:

- شهلا خانوم باز امروز...

محمدطاها ملحفه‌ی نازک پیچیده دور پاهایش را کناری کشید و میان

حرف مادر دوید:

- حرفشم نزن!

راضیه سینی چای را از روی میز برداشت و روی تخت گذاشت، در

قندان را که برمی‌داشت گفت:

- چرا آخه مادر؟ پسره هم کار داره هم...

محمدطاها دوباره حرف مادر را قطع کرد:

- مگه همه چیز به کاره؟ کار داره، آره! وضع مالیش خوبه، باشه! دیده شناخته‌ست، اونم آره. د همین دیگه! تو که می‌شناسیش چرا همچین چیزی می‌گی مادر من؟ پسره کارش چیه؟ حلال و حروم سرش می‌شه اصلا؟ نون بازوشو که نمی‌خوره، نون عقلشو که نمی‌ذاره سر سفره‌ش! اون ننه‌ش باد به غبغب می‌ندازه با افتخار می‌گه پسر مهندس، یه بار شده پیرسه پسرش با مدرک دانشگاه ته اون چهارسوق چه کار می‌کنه؟ کل محل، از اون بالا، دم تکیه تا اون ته ته کوچه پنج شیر همه می‌دونن پسره تو کار احتکاره! احتکار می‌دونی چیه مادر من؟ یعنی نون تو سفره‌ی من و تو و امثال ما رو بکنن تو گونی، کپک که زد با قیمت خدا تومن بندازنش بهمون. راضی می‌شی دخترت سر همچین سفره‌ای بشینه؟ دلت رضا می‌ده نوهات با اون نون بزرگ بشن؟ معصیت نیست؟ بعدشم این دختره تازه دانشگاه قبول شده. بذار بره درسشو بخونه به یه جایی برسه، بعد واسه شوهر کردنش یه فکری می‌کنیم.

راضیه ناراضی اخمی به چهره نشاند و اشاره‌ای به استکان چای کرد و گفت:

- بخورش سرد می‌شه. والله تو روضه که خانوم سلمانی می‌گفت، پسرش می‌گه حسین انبارداره.

صدای پوزخند محمدطاها در اتاق پیچید، استکان را با یک دست و با دست دیگر قندی برداشت و با تمسخر گفت:

- آره بنده‌ی خدا. انبارداره. منتها هر چی می‌تپونه تو انبارش، این قدر در نمی‌آره، در نمی‌آره تا قحطی بیاد، نرخش بره بالا، ملت محتاج بشن بعد عرضه کنه. فقط نقل این حرف‌ها نیست مادر من. اصلا از خودش خوشم نمی‌آد. اون بارم بهت گفتم، این دختره که خونه‌س این قدر دم به دقیقه از این خواستگار، اون خواستگار حرف نزن، بذار هوایی نشه، بشینه سر درسش.

با چسباندن استکان به لب‌هایش سکوت کرد. راضیه خیره به صورت پسرش مردد برای گفتن یا نگفتن حرفی ماند، اما حرفش را نزده از جایش بلند شد. محمدطاها استکان را روی نعلبکی گذاشت و سر بالا برد و گفت:

-جانم؟ چی می‌خوای بگی، بگو!

راضیه نفسی گرفت، گرهی روسری‌اش را سفت کرد و نیم‌نگاهی به در نیم‌لای اتاق انداخت. وقتی از نبود حدیث پشت در اطمینان پیدا کرد دوباره سر جایش نشست و این بار با صدای آرامی پچ زد:

- قول می‌دی جوش نیاری؟

ابروهای محمدطاها به هم نزدیک شد. راضیه نگاه دوباره‌ای به در اتاق انداخت و سر سمت پرسش نزدیک کرد و از ته حلق پچ زد:

- آگه دلش گیر باشه، فکر نمی‌کنی قبل از این‌که برامون حرف در بیارن بذاریم بیان جلو و به هم محرم بشن بهتر باشه؟

چشم‌های محمدطاها از آنچه شنیده بود گرد شد. خود را عقب کشید و ناباور خیره‌ی مادر ماند. راضیه که در نگاهش ترس نشسته بود، آب دهانش را به زور قورت داد و سعی در رفع و رجوع گفته‌اش کرد:

- نمی‌گم چیزی هست‌ها. نه به کلام الله مجید! من فقط می‌گم اینا چند بار همدیگه رو دیدن خب آگه...

محمدطاها بدون آنکه سعی کند صدایش را پایین نگه دارد میان حرف مادر پرید:

- همدیگه رو دیدن؟! کجا اون وقت!؟

راضیه به تته پته افتاد:

- نه نه! نه این‌که همدیگه رو دیده باشن. منظورم اینه خب... یکی دو بار شهلا خانوم با حسین تو ماشین از جلوی ما رد شدن، بعد بنده‌ی خدا واستاد ما رو هم سوار کرد تا یه جایی رسوند.

تای ابروی محمدطاها بالا رفته بود و قصد پایین آمدن نداشت. رگ برآمده‌ی گردنش نشان از عصبانیتی می‌داد که در آستانه‌اش بود. راضیه اشاره‌ای به سینی کرد و پرسید:

- یکی دیگه می‌خوری برات بریزم؟ تازه دمه! خواهر خانوم انوری از لاهیجان آورده بود، دیدم خوش عطره دو کیلو گرفتم. برم بریزم برات؟ سکوت و اخم محمد طاها نگاه راضیه را از سینی گرفت و به صورت پرسش نشانده. محمدطاها به حرف آمد:

- مامان به ولای علی، به همون قبله‌ای که خودت و خودم به نمازش
وایمیستیم، بشنوم یا بفهمم یه چیزی بین این دو تا هست، بوده یا قراره
باشه، سقف این خونه رو، رو سر حدیث، سقف اون چهارسوقو رو سر
حسین خراب می‌کنم! قسم خوردم، خودت می‌دونی سرم بره قسم نمی‌ره!
راضیه از جا بلند شد، سینی را برداشت و گفت:
- نه مادر، چرا بی‌خودی حرص می‌خوری. گفتم اگه صلاح بدونی
یه کم بیشتر تحقیق کنیم، اگه پسر خوبی بود...
نگاه محمدطاها چنان غضبناک بود که راضیه حرفش را درز گرفت و
سمت در اتاق راه افتاد و گفت:
- باشه، می‌گی نه لابد حکمتی داره. پس به شهلا خانوم جواب منفی
می‌دم.

چشم‌های محمدطاها برای بار دوم گرد شد. راضیه در آستانه‌ی در بود
که سؤالش او را نگه داشت.
- مگه تا حالا نداده بودی؟!
راضیه در سکوت نگاهش کرد. محمد طاها نفسی گرفت و دوباره دراز
کشید و گفت:
- به تو باشه هر کی در این خونه رو زد دست دخترتو می‌ذاری تو
دستش، بعد سرخوش می‌شی که دختر شوهر دادی!



- علی! علی! بیا اینجا ببینم!
خم شد و از کشوی سوم میز چوبی سررسید را بیرون کشید. پشت میز
که می‌نشست یک بار دیگر علی را صدا زد. در اتاقک شیشه‌ای باز شد و
علی داخل آمد:
- جونم؟
در حال ورق زدن سررسید پرسید:
- رفتی بانک؟

محرابه سادات قدیری (رهايش) ۱۷

علی سمت کلمن کنج اتا قک رفت و لیوان پلاستیکی قرمز را از آب
خنک پر کرد و گفت:

- می‌رم، سر ظهر می‌رم که از اون ورم برم ناهار.
محمدطاها رو ترش کرد، نگاه از سر رسید گرفت و سر بلند کرد و
توپید:

- کارد سه سر بخوری تو! من گفتم صبح چکو بخوابونی به حساب، تو
می‌گی ظهر می‌رم؟

علی آب را یک ضرب سر کشید، با پشت دست خیسی لب‌ها را گرفت
و با خونسردی جواب داد:

- خب داداش من، این ظفر خیلی گنه‌ست، نشد اوسش کنم.
- چیش کنی؟!
- نتونستم بیچونمش. پا چسبوند که تا ظهر باید ماشینمو سرهم کنی
بدی ببرم.

- تموم شد کارش؟
- آره دیگه، یعنی آخرشه.

دوباره سرگرم ورق زدن سر رسید شد:
- این که اون هفته ماشینش اینجا بود.

- اون سری آب روغن قاتی کرده بود. این سری کمک‌هاش می‌کوبید.
راننده نیس که. خیال می‌کنه گاری باباشو از آبادی آورده شهر. ببین راستی،

حسینی زنگ زد، کلی هم شاکی بود. گفت یه زنگ بهش بزنی.
- غلط زیادی کرده! بیا برو لباستو عوض کن چکو ببر بانک.

- یه چیز دیگه.
دستش میان برگه‌ای ماند که دنبالش می‌گشت و نگاه بالا برد. علی قدمی

به میز نزدیک شد و لب باز کرد:
- واسه آخر هفته...

محمدطاها میان حرفش پرید:
- آخر هفته یعنی جمعه. خیلی بخوام تخفیف بدم می‌شه پنج‌شنبه

غروب تا جمعه غروب.